

آنکه از امید گفت آنکه از نا امید نالید

سروان غلامعباس فروتن

گویند رمز عشق مگوئید و مشنویید
مشکل حکایتست که تقریر می کنند!

زمستان سیاه و بی رحم که جهان را تیول خود ساخته و آدمیان را اسیر زنجیر سرما کرده بود، داشت می مرد و زمین سفید پوش، مثل پوست برنزی رنگ زن زیبایی که از پارگی های پیراهنش نمایان می گردد، کم کم از زیر حریر وارفته و از هم دریده برف بیرون می آمد. ابر ضخیم و غلیظ تیره رنگی که به سرعت آسمان را پوشانده و هوا را گرم تر کرده بود، باقیمانده برف های نسا را آب می کرد. شلاق پر پیچ و تاب آذرخش با نوک گره دارش بی محابا بر گرده ابر فرود آمد و آسمان را از درد سوزنده اش به غرش در آورد. رگبار دانه درشت باران، همچون اشک ستمدیدگان از ابر سرازیر شد و پیکر نیم یخ زده زمین را با آن پیراهن تکه پاره اش زیر ضربات بی امان خود گرفت. انگار طلایه داران بهار می خواستند با شتاب دست و روی زمین را بشویند تا لک و پیس های برف را از چهره اش بزایند و آخرین نشانه های زمستان و مزاحمین بهار را نابود سازند، تا هنگام دیده بوسی عید نوروز خورشید بتواند چهره زمین را ببوسد. ابرها که وظیفه مشاطگی خود را انجام داده بودند، تکه پاره شده و به سرعت پراکنده گشتند. رشته کوه البرز که مانند سد سکندر، پایتخت را از هجوم بخارهای دریای خزر حفظ می کرد با رنگ آبی کدری آغوش گشوده بود تا تهران را در بغل گیرد. خورشید خود را در آب گودال ها و سیلاب هائی که از هر سو جریان داشت موج و گل آلود می دید. از شاخه های بی برگ درخت توت پشت پنجره سلول آب می چکید و ترزهای فربه اش که شاخه ها را گره دار کرده بود، داشتند از زیر پوست سر در می آوردند. صراف با کمک دوستش که قلاب گرفته بود بالا رفت و پنجره کوچک سلول را که از دسترس خارج بود گشود. سلول مثل اینکه نفس بکشد، هوای تازه بیرون را بلعید. هوای تمیز و خوشبو و مرطوب خارج با هوای مانده و متعفن سلول در آمیخت و ریه های این دو زندانی را نوازش داد و روحیه شان را همراه با تازه شدن هوا تازه کرد و دل هایشان را از امید لبریز ساخت. فیروز گفت: "گاه گاهی بارقه ضعیفی، روشنی بخش گرفتگی روح و گرمی بخش سردی قلب میشه، و گاهی هم انسان بی هیچ دلیل خوشحال یا افسرده خاطر میشه و من حالا احساس انبساط خاطر می کنم."

آره راست میگی. این مدت خیلی پریشان خاطر به نظر می رسیدی. فقط همون روزهای اول کمی سر حال بودی و حوصله داشتی که برام از ماجرای فرارت صحبت کنی. یکدفعه هم کمی برام درد دل کردی. روزهای دیگه چنان درهم رفته و افسرده بودی که راستش جرات نمی کردم دنباله ماجرا را ازت بپرسم. ولی به جان صراف تشنه شنیدن بقیه داستان هستم. حالا که سر کیفی بنشین یک خورده برام از سرگذشتت صحبت کن. یادمه وقتی که فرار کردی حسن گفت: "این فیروزه عجب آرتیست بازی از خودش درآورده. ولی من بر خلاف او عقیده دارم که کار جالبی کردی."

همان حسن درست گفته. این کار من برای عده ای دردسر و ناراحتی و بدبختی به بار آورد، بی آنکه نفعی بر آن مرتب باشه. گو اینکه من برابر همان رمان هائی که خوانده بودم از تجربیات اسیران فاشیزم و زندانیان اردوگاه های مرگ و کوره های آدمسوزی استفاده کردم.

ژان لافیت در کتاب "آنها که زنده اند" می نویسد: "اگر ما به قیمت کشته شدن بیش از نیمی از تعدادمان موفق به فرار می شدیم. باز هم برد با ما بود. چون در این اردوگاه ها همه مان محکوم به مرگ و نیستی هستیم..." ما را هم مجریان تر "عدالت اجتماعی" دارند در این چهار دیواری می کشند. ما مردگان سیاسی هستیم. مرده ای که دستگاه های تبلیغاتی دشمن برایش شخصیت و حیثیت نگذاشتن. آتش زندگان زندان های قصر، لشکر زرهی و قزل قلعه، چون سوخته شدگان کوره های آدسوزی شده اند..."

صراف حرف رفیقش را برید: "نه! ما بیشتر شبیه گوهری هستیم که در خاک افتاده است. به قول سعدی: "گوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیست و غبار اگر به فلک رسد همان خسیس!"

فیروز: "در موقعیت های خوب و مناسب و در شرایط عادی همه گوهرن و من هم به گفته سعدی استناد می کنم:

محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست.

اجازه بدید که صحبتیم رو دنبال کنم: یک مرده به نام، به که صد زنده به ننگ. آزاد شدگان این زندان ها- یا به قولی- دانشگاه های شاه پرستی- هم چیزی نظیر آزادگشتگان اسارتگاه های آلمان ها خواهند بود. پر و بال ما را شکستند و در قفس را گشودند و با چنین حالی: چه رها چه بسته مرغی که پرش شکسته باشد. پرهای انسانیت را دارن از بال ما می کنن و بعد با بوق و کرنا به دامن مام وطن باز می گردانن. این مام وطن چقدر باید خفت بکشه؟ فرزندان نا اهلش او رو به صورت یک روسپی در آورده ان."

صراف گفت:

سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین بشکست قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود.

فیروز ادامه داد: "من قبلا دستی از دور بر آتش داشتم و دنیا و آدم ها رو آن طوری که باید باشن تصور می کردم، نه آنطوری که بودن و هستن. در نتیجه با نیت خیر و قلب آتشی از زندان گریختم تا به صورت یک آدم بی مصرف و بی خاصیت در نیامده باشم. من با آن روحیه شکست ناپذیر و خوش بینی بیمار گونه ای که داشتم خیال می کردم علی آباد هم شهریست. ولی افسوس! که کور خوانده بودم. بی اعتنائی همان ها که بدیشان امید بسته بودم، مانند آب شعله های احساسات ملتهم را، شعله های مقدسی که بی صبرانه برای فداکاری زبانه می کشید جزی خاموش کرد و به صورت نیم سوز در آورد، ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی؟ در بیرون با حقایق تلخ و دردناکی روبرو شدم. هر کس یک گوشه کار و گرفته بود و به سمت خود می کشید. آدم به یاد کتاب اول ابتدائی میفته: "زیور و کشور بر سر عروسی دعواشان شد. زیور سر آن را گرفت و کشور پای آن را. این کشید و آن کشید. عروسک از هم در رفت. سرش به دست زیور ماند و پایش به دست کشور و هر دو از پشت به زمین افتادند..."

صراف توی حرف رفیقش دوید: "تو شاید توجهت به این چند تا رهبريست که گیر افتادن. مگر نشنیدی که حزب با انتشار اعلامیه ای دکترمترتزی و مهندس نادر رو به علت ضعفی که در زندان نشون دادن اخراج کرد؟ من حتی مفاد اعلامیه رو هم به خاطر دارم:

"پس از لو رفتن سازمان نظامی چون احتمال گیرافتادن برای هر یک از ما به وجود آمد لذا در جلسه ای با شرکت تمام افراد کمیته مرکزی تصمیم گرفتیم که هر کدام از اعضاء کمیته مرکزی گیر افتادیم از برنامه، اساسنامه و خط مشی حزب دفاع کنیم و ... " حالا خیال می کنی با این محکم کاری و این روحیه دیگه کشمکش یا ضعفی در کار باشه؟"

فیروز گفت: "تقریباً دو ماه بعد از صدور این اعلامیه سخنرانی معروف **دکتر بهرام دبیر کل** از رادیو پخش شد: "من وقتی در زندان با منطق فرمانداری نظامی روبرو گشتم متوجه شدم که قبلا گمراه بودم و اشتباه می کردم." به اصطلاح اینقدر شور بود که خان هم فهمید.

"منطق" فرمانداری نظامی دبیر کل رو هم از "اشتباه" و "گمراهی" در آورد. به نظر من دستگیر شدگان که دست چین نشده اند. حتی به عقیده من آنهایی که از مملکت رفتن بیشتر در فکر خودشون بودن.

آنکه جنگ آرد به خون خویش بازی می کند
روز میدان، و آنکه بگریزد به خون لشکری

اولا آدم مبارز نباید پائین تر از هدفی باشه که ادعای تحقق شو داره. ثانیا ما به آنچه که دوست داریم بشنویم بیشتر گوش می دیم تا آنچه که مفیده و به دردمون می خوره. هنوز برای بسیاری از مردم این مسئله قابل هضم نیست که: در قاموس بزرگان هم زشتی وجود داره. ما عادت کردیم کسی رو که به عظمت مشهور شده- حتی اگر مرتکب بزرگترین اشتباه هم بشه- منزله بدونیم. حالا از این مقوله بگذریم: این رشته سر دراز داره.

رفیق زندگی قمار است، ماجراست، مبارزه است. انسان یا می برد یا می بازده. مانند میدان کارزار دارای فراز و نشیب های بسیاریست. هر کشتنی کشته شدنی به دنبال داره. هر زدنی خوردنی. هر فتحی شکستی و هر فراری گیر افتادنی. ما اگر با این تصور که همیشه برنده باشیم وارد کارزار زندگی شویم دچار اشتباه شده ایم. مسلما وسائل و مقدمات کار رو باید طوری فراهم ساخت که امکان هرگونه شکست از بین بره، ولی احتمال ناکامی هیچوقت منتفی نیست. هر کس گمان کنه که فقط در صورتی می توان به انقلاب مبادرت کرد که همه چیز بر وفق مراد باشه و تضمین قبلی وجود داشته باشه که قربانی، تلفات و شکست در کار نخواهد بود، چنین کسی مسلما انقلابی نیست. زندگی مثل معرکه ایست که تمامی نداره. وقتی صدای یک نفر کم ضعیف و خاموش شد، صدای دیگری جوان تر و قوی تر رشته داستان رو در دست می گیره و ادامه میده. فقط کسانی که سعادتو در سکون و فقدان جنبش می دونن از هر چیزی که آرامششونو تهیه کنه متنفرن. زندگی دریاست و خصیصه دریا توفانی بودن و تلاطم داشته. دریای بی موج گندابی بیش نیست. ممکنه یک ارتش نیرومند در جریان فتوحات درخشانش شکست های جزئی و موضعی بخوره و یا برعکس ارتش شکست خورده ای هنگام فرار یا عقب نشینی به موفقیت های ناچیزی نائل گرده. اما نه آن شکست ناچیز روحیه ارتش پیروزمند رو متزلزل می کنه و نه این موفقیت کم اهمیت سبب تقویت روحی شکست خوردگان و انگیزه پیروزی آنها میشه. آن چیزی که مرا آتشی ساخته قصوری بود که یکی از نتایجش گیر افتادن کوپلم شد. من از عواقب این کار وحشت دارم.

صراف با تعجب پرسید: "چه قصوری؟!"

فیروز که احساس کرد صراف با اشتیاق به حرفهایش گوش می دهد بیشتر سر ذوق آمد و با هیجانی طغیان آمیز جواب داد: "در مخفیگاه که بودم هر هفته وضع خودم رو به اطلاع حزب می رسوندم و مخصوصا روی چند نکته تکیه می کردم و هشدار می دادم: یکی راجع به وضع مخفیگاه که جای مناسبی نبود و در آن شش خانوار (28 نفر) زندگی می کردن و با وجود تلاش و اصراری که برای بسته بودن در خانه می کردیم، معدالک گاهی موفق نمی شدیم.

از طرفی صاحبخانه هشت سرعائله داشت و قبول کرده بود که فقط یک ماه از من نگهداری کند و ضمنا مورد سوء ظن هم بود و سال قبل به سبب فعالیت سیاسی از کار اخراج شده بود. با وجود این برای جا به جا کردن من اقدامی نمی شد. از طرف دیگر وضع مالیم خوب نبود و به همین علت اصرار داشتم که اگر از وجود من استفاده ای نمی کنن، یه جائی بفرستم تا بتونم کار بکنم و کمک خرجی برای مادرم بفرستم.

صراف پرسید: "چرا نمی فرستادن؟"

- نمیدونم.

- شاید امکان نداشتن؟

- این احتمال می رفت و به همین علت پیشنهاد کردم: "چون برادرهام تحت فشارن و جای منو از آنها می خوان، اگر به خارج فرستادند امکان نداره و یا مصلحت نیست برای نجات برادرهام از عذاب شکنجه و نیز پی گم کردن دستگاه های اطلاعاتی و تجسس، من نامه ای می نویسم و شما اونو به خارج کشور بفرستین تا از آنجا با پست به آدرس مادرم ارسال شود."

صراف حرف رفیقش را برید: "چی جواب دادن؟"

- پشت گوش مینداختن. اگر آب پاکی رو دستم می ریختن، تکلیفم روشن می شد و تصمیم خود را می گرفتم. در حقیقت یکنوع امید کاذبی به من می دادن. و روش شل کن سفت کنشون به ستوهم آورده بود. یکدفعه هم پیغام دادن: "دست و پایت را جمع کن و برای مسافرت حاضر باش!" مثل اینکه من می بایست با خیمه و خرگاه و خدم و حشم حرکت کنم. من بودم و یکدست لباس و هر لحظه برای جا به جا شدن آماده. پنج هفته هم به این خیال گذشت تا آن روز نحس فرا رسید. روزی که مقدمه گرفتاری کوپلم و سیاه روزی خانواده اش شد و یک سلسله ناراحتی به دنبال آورد که هنوز هم ادامه داره. یعنی تازه اول بدبختی من شده و جخ در میان دریای توفانی و متلاطمی هستم که ناچار باید از آن بگذرم و تا به ساحل برسم. هیهات!"

صراف گفت: "وقتی که انسان قوی نیست زندگی فرسوده اش می کنه. قوی باش! دل داشته باش!"

فیروز جواب داد: "مگر شما برای یک آدم قدرت بی نهایت قائلید؟ مگر خود جنابعالی چند بار تحمل درد شلاق و یا فشار دستبند چپانی و یا توپ و تشرها و کتک های بازجو و بازپرس را کردید؟ مگر چند بار طاقت شنیدن صدای رگبارهایی که در لشکرزری روی سینه افسران خالی شد داشتین؟ از کسی که در معرکه و مهلکه نباشد این حرف ها چندان غیر طبیعی نیست. ولی شما چرا؟ من و هر کدام از ما می خواهیم قوی باشیم. چون شرط خوب زیستن قوی بودن. ولی شما هم ایده آلیست نباشین و برای هموعان و هم مسلکانتان نیروئی بی پایان نجوئین."

صراف گفت: "آرزوی من بازتابی از آرزوی مولویست:

گفتا که یافت می نشود جسته ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست.

آرزو می کنم که قدرت ما بی پایان باشه"

فیروز جواب داد: "اولا با ادعا و آرزو کار درست نمیشه. ثانیا، قدرت فرد پایان می پذیره. تنها قدرت اجتماع لایزال و بی پایانه و این آرزوئیست که باید بکنین. در حقیقت آرزو نیست، انتظاریست که باید از اجتماع داشت. خاصیت وجودی اجتماع اینه."

و ادامه داد: "رفیق! در برابر دشمن هر خطائی خطر مرگ داره و کمتر خطائی قابل جبران. ما داریم کفاره خطاها رو می دیم. یکدفعه هم پیشنهاد کردم که به الجزایر بفرستیم."

صراف گفت: "عجب پیشنهاد جالبی..."

و باز می خواست چیزی بگوید که فیروز رشته صحبت را از دستش قاپید: "انگیزه پیشنهاد من دو چیز بود: یکی اینکه می خواستم عملا اعتقاد به همبستگی بین المللی (انترناسیونالیسم) را نشان دهیم و دیگر اینکه فشارهای این یکسال و نیم اعدام های مکرر، جنگ اعصاب های دائمی و از همه مهمتر غرور پیروز شدگان نوحاسته و پست برابم عقده شده و به صورت بیماری های عجیب و غریب منجمله ناراحتی عصبی درآمده بود و من چاره دردم رو در انتقام جوئی می دونستم، می خواستم خودمو سبکیار کنم."

- خب به این پیشنهاد چه جوابی دادن؟

فیروز آهی کشید و گفت: "جواب ندادن. گویا ما برای پوسیده شدن در بیغوله های زندان قصر مناسب تر بودیم! انگار همیشه باید ننگ مبارزات نصیب ما شود. باید ننگ سرکوفت دشمن و فشار پاشنه کفشهای ما و شخصیت ما رو از پا در آورد. من اگر پیشنهاد خروج از کشور رو کردم محرک وطن پرستی و علاقه به مردم بود و می خواستم در میدان های خونین جنگ خودمو به میان آتش بیندازم. این کجاش عیب داشت؟ افتخارش نصیب حزب می شد و ضررش متوجه من. یا از میدان جنگ یک آدم معلول رو به پشت جبهه می بردن و یا جسد یک ایرانی گمنام و خونگرم رو در زیر یکی از تپه های الجزایر به خاک می سپردن. مدتی که در مخفیگاه بودم یکی نپرسید در زندان چه خبره؟ این چهار صد نفر افسر چه می کنن و چی میکن؟ نظر شون راجع به جزیانات اخیر چیست؟ رفتار زندانبان با زندانیان و روابط زندانیان با یکدیگر و با پلیس چگونه است؟ سرتونو درد نیارم. مشت نمونه خرواره و تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل."

صراف گفت: "نباید دشوار پسند بود و از زندگی و آدم ها زیاده از حد توقع داشت." فیروز جواب داد: "شاید من اشتباه می کنم و یا به قول شما مشکل پسند و پر توقعم. ولی هر کس متناسب با طرز تفکر و تجربیاتش، یک نوع درکی داره و مسائل رو از دیدگاه خودش بررسی می کنه. اکنون من و شما در یک دیدگاه نیستیم. ممکنه تجربیاتمون، احساساتمون، سلیقه هامون و شاید منطقمون با هم فرق داشته باشه و با چنین وضعی قضاوتهامون قطعا متفاوت خواهد بود. من به تجربه دریافته ام که ما در سربالائی به نفس نفس می افتیم."

در سرازیری می لغزیم و در ناهمواری ها مجروح می شیم. ما اغلب در اشتباهیم. اشتباه در شناخت اشخاص، اشتباه در درک حقایق و اشتباه در خود شناسی. ولی کسی که از قبول اشتباه خود اکراه داشته باشه بهای اونو سنگین تر می پردازه. و این نوع غرور نشانه ضعف اخلاقیه. صراف! قبول کن که ما بطور دردناکی داریم از هم می پاشیم. ما در دو جبهه داریم می جنگیم: اول، جبهه دشمن که با دقت، هشیاری، قاطعیت و استفاده از جمیع امکانات و وسائل مارو زیر ضربه گرفته و این طبیعیت. خصلت و هدف دشمن غیر از این نیست. دوم، جبهه دوست. ضعف رهبری مارو، حزب ما رو و ملت مارو تا آستانه نابودی کشونده." صراف گفت: "داری کفرمو در میاری! من از خیال این فاجعه قلبم می گیره و بی اختیار مشت هارو گره می کنم."

- بله تاریخ مبارزه چنین سرافکنندگی رو کمتر دیده. از مغزهایی که به هنگام آرامش کم تدبیر بودن، در ساعات هراس انگیز چه انتظاری می توان داشت. صراف گفت: "بیا موافقت کن که به این بگو مگو ها خاتمه بدیم و دنباله ماجرایت رو برام نقل کن. گاهی آگاهی از واقعیت آنقدر رنج آورده که اعصاب رو فرسوده می کنه و روح رو می جوه. بگذار من خودمو گول بزنم و در عالم خیال خوش باشم. نمی دونم چرا واقعیت برام تلخه."

- چون واقعیت های موجود به ضررمونه. همین واقعیات برای دشمنان ما بسیار گوارا و خوشاینده. ضمنا اظهار بعضی حقایق دردناک و شرم آور! ولی چرا باید دروغ بگیم؟ - برای اینکه تاریخ به ما آموخته که اغلب دروغ بیشتر از حقیقت به انسان خدمت می کنه. فیروز گفت: "نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم."

صراف که متأثر به نظر می رسید پیشانیش را در کف دست گرفت و با انگشت شست و میانه شقیقه هایش را می فشرد. جلو چشمانش را گرفته بود و سرش را پائین انداخته بود. مدتی به همین حال ماند، سکوت غلیظی در سلول برقرار شده بود ولی در سر این دو زندانی چیزی صدا می کرد. صدائی شبیه وز وز زنبور...

سرانجام صراف از حالت منگی ای که در آن فرو رفته بود بیرون آمد و پرسید: "مدتی که در مخفیگاه بودی از خونه بیرون می آمدی؟"

- خیلی کم. مخفیگاه تقریباً حکم زندان رو داشت. فقط کلید دارش عوض شده بود. هفته یکبار به حمام و سلمانی می رفتم.

- تغییر قیافه هم داده بودی؟

- اگر قیافه ام رو تغییر داده بودم که حالا برای شما ناشناس بودم!

- مگر احتیاجی به این کار نبود؟

- نه!

- با این وضع که خیلی احتمال داشت گیر بیفتی.

- هیچ همچو چیزی نیست. به عقیده من داستان هائی که در مورد تغییر قیافه مخفی شدگان می سازن حقیقت نداره. کمتر اتفاق افتاده که یک شخصی مخفی رو تصادفاً در خیابان ببینن و دستگیرش کنن. این شکل گیر افتادن نداره. مگر اینکه فرد مخفی بی احتیاطی رو از حد بگذرونه.

- پس چطور سروان ابوالحسن رو تصادفاً در خیابان گرفتن؟

- در این مورد هم باید کمی شک کرد. عباسی فرد مظنونی بود که مورد تعقیب بود.

دستگاه های اطلاعاتی هم از جا و وضع او بی خبر نبودن. حتی آرایشگاهی که او می رفت می دونستن و زیر نظر داشتن. این آدم خودنما اغلب در خیابان ها می پلکید. خودم یکبار او را در لاله زار دیدم و شمس الدین می گفت که چند دفعه در خیابان شاهرضا دیده شده، من معتقدم که دستگاه های ورزیده اطلاعاتی برای **خام کردن ما** و برای اینکه بتونن سر رشته رو به دست بیارن و به موقع **ضربه اساسی** رو وارد کنن، خودشونو به ندیدن نشنیدن و نفهمیدن می زدن. چنانکه بارها اشخاص نسبتاً معروف و سرشناسو گرفتن و بی آنکه ظاهراً به موضوع اهمیت بدن بدون اشکال آزادشون کردن. ما هم به حساب اینکه کارگردانان دستگاه خیلی کودن، بی اطلاع و ناتوان هستن شیر شده بودیم. مهندس نادر- مسئول سازمان جوانان- در دوران اختفا به جاهای پر جمعیتی از قبیل میدان امجدیه می رفت، و به قول هوا خواهانش که نام "عقاب" به او داده بودند، از جوانان تماشاجی سان می دید، سروان خسرو و سروان پیمان چند بار دستگیر و آزاد شدن. در چند مورد پلیس "**تصادفاً**" به دنبال اشیاء مصروقه به خانه خریداران ریخت و "**تصادفاً**" مقدار زیادی مدرک به دست آورد. ولی سختگیری چندانی نمی کرد و مخفیانه بر **هشپاریش** می افزود. درست در موقعی که ما کاملاً خام شده بودیم و در خواب خرگوشی فرو رفته بودیم. موقعی که **بی بند و باریمون** از حد گذشته بود و به اصطلاح داشتیم خود را برای قیام مسلحانه حاضر می کردیم: نارنجک می ساختیم، در دره ولنجک تعلیمات جنگی می دیدیم، درست در موقعی که بوی نفت در مجلس شورا و در تمام مملکت پیچیده بود و کنسرسیوم داشت دندانهایش را برای بلعیدن آن تیز می کرد و وضع طوری بود که دولت می خواست از مردم زهر چشم بگیره و مبارزه اش رو با مخالفین شدت بده و آن چیزی که غده سرطانی می نامید ریشه کن کنه، یک از همانهای رو که سر رشته به دستشون بود "**تصادفاً!**" گرفت."

فیروز نفس تازه کرد و ادامه داد: "اجازه بده شعر بهار را که در کتاب دوم ابتدائی نوشته شده برایت بخوانم:

گفت با جوجه مرغکی هشپار
که ز پهلوی من مرو به کنار
گربه را بین که دم علم کرده
گوش ها تیز و پشت خم کرده

...

جوجه گفتا که مادرم ترسوست
به خیالش که گربه هم لولوست

...
گر به ناگاه از کمین برجست
گلوی جوجه را به دندان خست...
گر تضرع کند و گر فریاد
جوجه را گریه پس نخواهد داد.

صراف گفت: "من هر چی میخوام از بحث و گفتگو پرهیز کنم و ماجرای دستگیری رو که فعلا برام جذابیت داره بشنوم، معذالک صحبت های تو طوریه که خواه ناخواه آدم رو به بحث می کشه. باز می گویم: کمی سطح توقعت بالاست و آزرده گی بی جایی پیدا کردی. اگر اجتماع رو درست شناخته بودی این حرف ها رو نمی زدی. همانطور که مادر بیمار نمی تونه فرزند سالم بزاید، اجتماع بیمار هم نمی تونه رهبران دلخواه و شایسته ای عرضه بکنه. رهبران ما مولود اجتماع ما هستن، اجتماعی که چنگال ارتجاع و امپریالیزم گلوش را گرفته و با تمام قوا در فاسد کردنش کوشیده و می کوشن. اجتماع خوب، مادر رهبران خوبه و رهبران خوب به نوبه خود اثر نیکویی روی اجتماع و محیط اجتماعی خواهند گذاشت و این دور تسلسل و تاثیر متقابل تا بی نهایت ادامه خواهد داشت.

- این قبول که هر موجودی چیزی جز محصول محیطش نیست. اندامش، رنگش، خصائلش و ... همه بازتابی از محیط زندگی اوست و هر یک از ما، نمونه تیپیک اجتماع خودمون هستیم. این هم درست که: هر که از مرداب بگذره لباسش آلوده خواهد شد. ولی کسانی که باید مرداب رو بخشکونن خود گنداب شدن. وای به روزی که بگنند نمک! ولی قبول ندارم که دوران تسلسل هر اجتماعی تا بی نهایت ادامه داره و به عبارتی مانند اسب عساری دور خودش می چرخه. اگر چنین بود تکامل مفهومی نداشت. سیر تکاملی در همین نکته نهفته است که: هیچ چیز ابدی، لایزال و لایتغیر نیست. ما در حال حاضر ناظر ملت هائی هستیم که دایره تسلسل را شکسته و خودشونو از صورت اسب عساری خارج کرده ان. اجتماع ما عاری از وجود مردان لایق و فداکار نیست. وحشت من از اینه که دستاوردهای هزاران انسان داره فدای هوسبازی و کشمکش میشه بخصوص از این می ترسم که به جای برجستگی که باید از میان این ملت برخیزن، همه تبدیل به اتباع ساده، تو سری خور، مطیع و خاموشی بشن که جز پیروزی کورکورانه کاری نکنن و میراث شون برای آیندگان بدبختی و فلاکت باشه. کورکورانه رفتن دنبال هر کس و هر سازمانی که باشه نادرسته....

صراف گفت: "من شکی برام پیدا شده ولی هنوز یقین بر آن غلبه داره. یعنی دارم بین شک و یقین دست و پا می زنم. از طرفی حرف های تو دنیای جدیدی به رویم می گشاید، از طرف دیگر دنباله و انعکاس تصورات قبلم از من دست برنمی دارن و به تجزیه و تحلیل منطقی و قدرت پیش بینی حزب هم ایمان دارم."

فیروز جواب داد: "این طبیعیه. پس از بازی شطرنج مدتی دنباله همان بازی و حرکت مهره ها در مغز انسان ادامه داره دوچرخه سواری که در حال استراحت خيال می کنه داره رکاب می زنه. رفیق عزیز، ما به مرحله ای رسیدیم که باید دست از تعصب برداریم. مسائل و گفتارها رو از کادر عامیانه آن خارج سازیم و با دید وسیع تری به آنها بنگریم. ما باید به تحقیق بپردازیم، نه برای خود گول زدن، بلکه برای راه حل پیدا کردن. مبلغین گاهی از کلمات برای مخفی کردن حقایق استفاده می کنن. البته طوری که هیچکس ملتفت نشه.

دروغ ها رو در زورق های الوان می پیچن و به خورد مردم می دن و اگر هم دروغشان آفتابی شد، یا مدتی سکوت می کنن و یا همه نوع آمادگی برای سفسطه، تخطئه، حاشا و حتی پوزش خواهی دارن. اجازه بدین نظرم رو راجع به پیش بینی نیز بگم اولاً بقول رومن رولان پیش بینی کنندگان و تنوری سازان به هوا شناسان شبیه اند: در لفافه اصطلاحات علمی اوضاع جوی را نه چنانکه خواهد بود، بلکه آنگونه که هست، اعلام می کنن. گویی کل بادند

که نشان می دهد باد از چه سمتی می وزد و هنگامی که خود می چرخند بعید نیست باورکنند که باد را می چرخانند. ثانیاً پیش بینی های دوران اخیر حزب رو بیاد بیاورین. یک نمونه با ارزش راجع به اعدام افسران سازمان نظامی بود که بارها در مطبوعات حزبی اونو مطرح کردن و به مردم هشدار دادن. و پس از اعدام هم نوشتن که این پیش بینی ما هم جامه عمل پوشید. و در پایان شعری، مرثیه ای و حماسه ای می سرودن: شش گل پرپر شد. شش ستاره خاموش گشت. شش نهال پژمرد و شش قهرمان به خاک افتاد! مثل اینه که هفت تیری روی شقیقه کسی بگذاریم و با کمال خردمندی پیش بینی کنیم که اگر آن را خالی کنیم، طرف کشته خواهد شد. اجازه بدین شعری از سعدی براتون بخونم. چون من برای بیان مطلبم و منظورم از گفتار نویسندگان، شعرا و دانشمندان استفاده ها کرده و می کنم.

چنین گفت پیش زغن کرکسی	که نبود ز من در و بین تریسی
زغن گفت: از این درنشاید گذشت	بیا تا چه بینی به هامون و دشت
شنیدم که مقداریکروز راه	بکرد از بلندی و پستی نگاه
چنین گفت: دیدم، گرت باوراست	که یکدانه گندم به هامون درست!
زغن را نمائد از تعجب شکیب	ز بالا نهادند سردر نشیب
چو کرکس بردانه آمد فراز	گره شد براو و پای بند دراز...
زغن گفت: از آن دور دیدن چه سود؟	که بینائی دام و بندت نبود...

صراف گفت: "این خلائی که داری در مغز و روح من به وجود میاری باید با یک چیزی آن را پر کنی."